

چند برگی از زندگینامه‌ی پیشرس

زندگینامه‌ی يك شاعر، شعرهای اوست. هرچیز دیگر تنها حاشیه‌ای
بیش نیست. يك شاعر، تنها آنگاه شاعر است که خواننده‌ای که شعر او را
در دست دارد همه‌ی احساس، اندیشه و کار شاعر را در آن ببیند.

شاعر، زمانی که نام سخنگوی بی رحم صداقت را بر خویش می‌نهد،
باید آندم که از حال خود می‌نویسد نیز بی‌رحمانه صادق باشد. تفکیک شخصیت
شاعر به انسان واقعی و شاعر، رهسپار مرگی محتوم شدن است.

اما دریغ بسیاری از شاعران که زندگیشان مغایر با شعرهایشان است،
نوشتن رازها نمی‌کنند و همچنان از راه و رسم زندگی خویش دوری می‌جویند.
اما آنان آنگاه که می‌پندارند شعری می‌نویسند، تنها خود را فریب می‌دهند.
شاعری خود را فریب دادن نیست، شعر، آنان را که با او یکدل
نیستند از خود طرد می‌کند.

شعر، زنی کینه‌توز است که هرگز دروغی را نمی‌بخشاید. هر آنچه
را که از حقیقت بی بهره است نمی‌بخشاید.

هستند آدم‌هایی که بخود می‌بالند در تمام زندگیشان دروغی نگفته‌اند.
اما بگذار آنان خود از خویش پهرسند چند بار سلامت سکوت را بجای حقیقت
را گفتن، پذیرفته‌اند. چنین مردمی به پوزش این گفته‌ی قدیم را که ساخته‌ی
آدم‌هایی از قماش خود آنهاست تکرار می‌کنند: سکوت طلاست.

اما اگر سکوت طلاست، این طلا ناب نیست. این نکته بطور اعم شامل
همه‌ی آدم‌ها و بطور اخص شامل شعراست، زیرا شعریك زندگی است در شکلی
تمرکز یافته.

در شعر، سکوت فردی، ناگزیر، به سکوت در نوشتن زندگی
دیگران - رنج‌ها و غم‌هایشان - منجر می‌شود.

دیرزمانی بسیاری از نویسندگان شوروی از اینکه از اندیشه‌های

شخصی ، پیچیدگی‌ها و کشمکش‌های وجود خود سخن بگویند ، سر باززدند و نیازی به گفتن نیست که ناچار سخن گفتن از پیچیدگی‌ها و کشمکش‌های وجود دیگران را نیز به فراموشی سپردند . . .

آنچه گفتم چنین تعبیر نشود که من همه‌ی شعر شوروی را متهم می‌کنم که سیمای « من » شاعر را معدوم کرد . به آسانی می‌توانم سیاه‌های از نام شعرای شوروی بشمارم که در سخت‌ترین شرایط به فردیت خود وفادار ماندند . کار يك شاعر واقعی تنها تصویر جنبیده ، نفس زن و پریهاوی زمان خود را ارائه دادن نیست - تصویر زنده و جامع خود او نیز هست .

از پس آنچه که درباره‌ی زائده‌ای بیش نبودن خاطره نویسی گفتم پس چرا به نوشتن این زندگینامه تن داده‌ام ؟ دلیل این است که مقالات فراوانی که در دست خواننده‌ی غربی است مرا چیزی جز آنکه هستم معرفی می‌کند . در این نوشته‌ها من اغلب چهره‌ای بزرگ کرده‌ام که بطرز شگفت‌انگیز رو در روی زمینه‌ی محو جامعه شوروی ایستاده‌ام . من هرگز چنین تصویری نیستم .

بسیاری از مردم شوروی از آنچه من نفرت دارم ، متنفرند و هر آنچه من بخاطرش می‌جنگم در نظر بسیاری از آنان گرامی‌ست .

هستند آدم‌هایی که اندیشه‌هایی اصیل به جامعه‌ی خویش عرضه می‌دارند و با این اندیشه‌ها به جامعه نیرو می‌بخشند . کار آنان شاید پر ارجحترین خلاقیت‌هاست ، اما من از این دسته نیستم .

شعر من ، تنها بیان‌کننده‌ی حالت‌ها و اندیشه‌های منست که پیش از این نیز در جامعه‌ی شوروی عرضه شده بود ، اما نه چندان با زبان شعر . اگر من نبودم ، دیگری آن‌ها را بیان می‌کرد .

آیا من اکنون آنچه را که پیش از این درباره‌ی برتری وجود «خود» شاعر گفتم ، نفی می‌کنم ؟

این نفی آن نیست . در نظر من تنها وجود شخصی که صاحب شخصیتی قوی است ، می‌تواند آنچه را که همگانی‌ست بهم بپیوندد و درهم بیامیزد .

من بسی خرسند خواهم بود که زندگیم را ، بی آنکه وجود «من» خویش را نفی کنم ، در بازگویی اندیشه‌های ناگفته‌ی دیگران سپری کنم ! اگر

« خود » را نفی کنم ، قادر به بیان «دیگران» نیز نخواهم بود .
پس من کیستم ؟

من در هجده ژوئیه سال ۱۹۳۳ در سپیری ، یعنی « ایستگاه زیما »
نقطه‌ای در کنار دریاچه‌ی «بایکال» ، دنیا آمدم . نام خانوادگی‌م ، یوتوشنکو ،
اوکراینی است ...

بچه‌که بودم با پدر و مادرم به تماشای رژه‌ها و تظاهرات کارگران
می‌رفتم . از پدرم می‌خواستم مرا روی دست بلند کند تا ببینم .
می‌خواستم ستالین را ببینم .

همچنانکه روی بازوی پدرم بالاتر از انبوه سرها بیرق کوچک قرمز
رنگم را تکان می‌دادم احساس می‌کردم ستالین دارد به من نگاه می‌کند .
بدجوری به بچه‌های همسن و سال خودم حسودی می‌کردم که این سعادت
را داشتند که برای دسته‌گل تقدیم کردن به ستالین انتخاب شده بودند و او با
آن خنده‌ی معروف روی آن سیل‌های معروف به آرامی دستی به سرهاشان
می‌کشید .

تعریف‌آیین پرستش ستالین با این عبارت که از سرزور بود ، سادگی
است . شکی نیست که او از افسونی جادویی بهره‌مند بود . بسیاری از بلشویک‌های
قدیمی که آن زمان بازداشت شده بودند لاجو جانه معتقد بودند که توقیفشان بدون
اطلاع ستالین بوده است ، یا دستکم بی‌دستور صریح شخص او . بعضی‌هاشان ،
پس از شکنجه ، با خون خود روی دیوارهای زندان نوشته بودند «زنده باد ستالین» !
آیا مردم شوروی آگاه بود که راستی چه می‌گذرد ؟

به گمان من توده‌ی مردم آگاه نبود . مستقیماً در می‌یافتند که عیبی در
کار است ، اما کسی نمی‌خواست باور کند که چه به قلبش راه یافته است . بسیار
خوف‌انگیز بود . مردم روسیه ترجیح می‌دادند بجای اندیشه یا تجزیه و تحلیل ،
کار کنند .

اما با این همه جلوی اندیشه را گرفتن ، ناممکن بود . آن تهدید
خوف‌آور تاریخ همه‌ی ملت‌ها بر سر ما سایه افکنده بود - جدایی بین زندگی
بیرونی و درونی .

این حوادث حتی برای ما کودکان قابل درک بود . گرچه پدرمادرها با
احتیاط ما را از پی بردن به این اختلافات باز می‌داشتند ، اما ملاحظه‌ی آنها
تنها وجود آنها را مشخص‌تر میکرد .

پدر و مادرم از نظر روانی در دو قطب مختلف بودند و این ناگزیر آنها را
از یکدیگر جدا کرد . آن دودر مؤسسه‌ی زمین‌شناسی ، که هر دو در آن درس

می خواندند ، همدیگر را شناخته بودند . سال ۱۹۲۰ بود ...
مادرم ، زاده‌ی سبیری بود ، به اندازه‌ی پدر کتاب خوانده نبود اما ،
در عوض دانشی وسیع از زمین و کار روی خاک ، داشت .

من سپاسگزار پدرم که در کودکی موهبت کتاب دوست داشتن را به من
آموخت ، و نیز سپاسگزار مادرم که در کودکی آتش عشق به خاک و کار بادست‌ها
را در دل من افروخت . در این اندیشه‌ام که تا روز آخر زندگی نیمه‌ای از
وجود من يك اندیشه‌گر (Intellectual) و نیمه‌ی دیگر يك کشاورز باقی
خواهد ماند . درمی‌یابم که اندیشه‌گر بودن نوعی محدود بودن است ، اما
این ایمان را دارم که نیمه‌ی وجود کشاورزم همواره مرا از بدترین مذلت‌اندیشه
گران - اعنی شترم‌آبی - رهایی خواهد داد ...

در بیست و دوم ژوئن سال ۱۹۴۱ من کودک خردسال خیالپردازی بودم
که می‌اندیشیدم آدم‌ها تنها در میان صفحات کتاب‌ها رنج کشیده‌اند ...
جنگ که پیش آمد همه‌ی ما ، از کوچک و بزرگ ، سرباز و کارگر ،
کشاورز و اندیشه‌گر همه‌ی تلاشمان را به آن سپردیم - من خردسال نیز کوشیدم
سهمی در آن داشته باشم . در سر خرمن و در آسیاب کار می‌کردم ، یا برای
زخمی‌ها علف جمع می‌کردم .

آن زمان بود که نوشتن را شروع کردم . و اول به نشر آن وقت‌ها کاغذ
گیر آوردن مشکل بود . يك دفتر یادداشت کم‌برگ با دو پوند کره هم ارزش
بود . در مدرسه‌ها مشق‌هایمان را روی روزنامه‌های کهنه ، لابلای خطوط اخبار
جنگ ، می‌نوشتیم ...

هنوز شعر نمی‌نوشتم ، اما آوازهای محلی و سرودهایی را که در دهکده‌ها
شنیده بودم به روی کاغذ آورده بودم - نه به منظور بهره‌برداری ، به این قصد
که بطور غریزی می‌ترسیدم گنجینه‌ی زبان مردم از خاطره‌ها محو شود . در
میان گفته‌های عامیانه و ضرب‌المثل‌های مردم ، که سرشار از استعاره‌ها و
کلمات قصار بود ، زیبایی فراوان نقش زبان روسی برایم آشکار می‌شد .
آنجا ، در ایالت سبیری ، که جنگل آن را از ناپاکی شهرها پناه داده
است ، هنوز زبان روسی پاک مانده است . زبان به برف مانند است - همواره
در شهرها از دوده‌ی دودکش کارخانه‌ها آلوده میشود و تنها در دهکده‌هاست
که دست نخورده تازه می‌ماند .

آوازه‌ها و سرودهایی که گرد آورده بودم همان بوی جنگل را داشت .

تقریباً ناخودآگاه بود که به شیوه‌ی آوازه‌های محلی ، به خط شعر گفتن افتادم .

می‌خواستم آنها نیز بوی جنگل را داشته باشند . بارها از من پرسیده‌اند شاعری را که بمن آموخته‌است . نخستین آموزگار من جنگل بود ...

مادر من نمی‌خواست من شاعر شوم - نه از آن جهت که شعر را خوش نمی‌داشت - داشت به آن خاطر که یک نکته برایش مسلم بود . شاعر موجودی است با پادار ، بی‌پناه ، با آرام و رنج کش . تقریباً سر نوشت همه‌ی شاعران روس غم آور بود ؛ پوشکین و لرمانتوف هر دو در جنگ تن به تن کشته شده بودند ، بلوک خود را آتش زده بود و در معنی خود کشتی کرده بود ، به سنین خود را حلق آویز کرده بود و مایا کوفسکی گلوله‌ای به مغز خویش حالی کرده بود . و گرچه از این نکته هرگز چیزی به من نگفت اما بی‌گمان بسیاری از شاعران را می‌شناخت که در اردو گاه‌های ستالین جان سپرده بودند اینها همه را از آینده‌ی من بیمناک میکرد ، دفترهای یادداشت مرا پاره میکرد و بامن کلنجار میرفت که کاری «جدی‌تر» را دنبال کنم .

اما این شاعری بود که برایم حدی‌ترین کار در دنیا شمرده میشد و من با سرسختی شور جوانی به نوشتن ادامه میدادم .

درس من به کوچه سپرده شده بود . کوچه بود که فحش را در دهانم گذاشت و سیگار را مشت‌های همواره برای دعوا آماده بود عادت‌ی که هنوز هم دارم . کوچه به من آموخت از هیچ چیز و هیچ‌کس هراسی به دل راه ندهم - این عادت دیگری است که هنوز هم دارم .

دریافتم آنچه در مبارزه‌ی زندگی شایسته‌ی اهمیت است ، چیره شدن به ترس از آن‌هایی است که از ما قوی‌ترند ...

گرچه در زندگیم آدم‌های بد فراوانی دیده‌ام ، اما هر چه بیشتر فته‌ام این اندیشه بیشتر در من نیرو گرفته است که خوب‌ها در اکثریتند ، امروزه روز هم من به این نکته ایمان دارم . اما از بد ایام ایر را هم دریافتم که شروران گرچه از یکدیگر در نفرزند ، اما با یکدیگر نزنند و این رمز قدرت آنهاست . و مردان نیک در تفرقه‌اند و این رمز ضعف آنهاست ...

*

شعر روسیه را میتوان به دو دوره‌ی مهم تقسیم کرد . دوره‌ای که با نام‌های پوشکین و لرمانتوف مشخص است ، در نوزدهمین قرن میلادی ، و دوره‌ای که

سه دهه‌ی نخستین قرن دیگر را در بر دارد. شاعران بزرگ این دوره پرورده‌ی سالهای پیش از ۱۹۱۷ اند: بلوک، بریادسوف، پاسترناک، مایاکوفسکی، آخماتووا، ماندلشتام، باگرنسکی، خلبینیکوف و به‌سه‌نین؛ گرچه هر یک از اینان به‌شیوه‌ای خاص خود به‌وسف زمانه پرداخته‌اند.

پس از سال ۱۹۳۴ از این گروه بزرگ تنها آخماتووا، ماندلشتام و پاسترناک زنده ماندند و به‌روایتی «سلامت سکوت» را پذیرفتند.

جنگ که پیش‌آمد شعر هم جانی گرفت و با پایانش شعرهای «میهنی» از رونق افتاد. رهبری هنر و ادب را «ژدانف» بر عهده گرفت. از سالهای پس از ۱۹۴۶ دیگر به‌پسند او میبایست شعری گفته میشد. «شاعران کارخانه‌ها و ماشین‌ها را میدیدند و برای ماشین‌ها شعر می‌گفتند، نه برای آدم‌هایی که این ماشین‌ها را ساخته بودند» «اگر ماشین‌ها خواندن میتوانند، این شعرها را خوتر میدیدند، آدم‌ها نه.»

در سالهای آخر دوران حکومت وحشت ستالین بود که شاعری جوان به‌حرف آمد. یوگنی الکساندروویچ یوتوشنکو. شاعری پرورده‌ی این زمان و با چشم‌هایی نیز، سرپوش را که از روی دیگ برداشتنند بخار بیرون زد و یوتوشنکو شد سخنگوی نسلی که حرف‌های تازه‌ای میزد و در جستجوی چیزی بود که دیگر داشت فراموش میشد: آزادی.

با او دوره‌ی تازه‌ای در شعر شوروی آغاز شده است. «وازنسکی» هم به‌دنبال او آمده است. نخستین بار شعرهای یوتوشنکو را مجله‌ای ورزشی در سال ۱۹۴۹ چاپ زد. کتاب اولش را در ۱۹۵۲ چاپ کرد و از آن پس مجله‌های ادبی به‌سراغش آمدند و هر از یکی دو سالی کتابی اراد منتشر شد، «میشود». در سال ۱۹۶۰ سفری به‌پاریس و آفریقا و کوبا و آمریکا و انگلیس کرد و غرب، چنان دستبازچه حرف‌هایی به‌او بست که مجبور شد «زندگینامه‌ی پیش‌رس» را بنویسد و بار خیلی از تهمت‌ها را از پشت خویش بردارد.

«ایستگاه زیما» بلندترین، و بدروایتی، بهترین شعر اوست. میتوان آن را خواند و دید هر چه با واسطه‌ی یک زبان دیگر، انگلیسی، برگردانده شده است - که چگونه و کجاها شاعر خوبی است، هم‌طراز مایاکوفسکی، و گامی چه پرچانه و ملال‌آور. مثل هر شاعر بد در هر سرزمین دیگر.

ایستگاه زیما، از «منتخب شعرهای یوتوشنکو» مجموعه‌ی شعر تازه‌ی پنگوئن. انگلیس ۱۹۶۳. و برگگی چند از «زندگینامه‌ی پیش‌رس» از صفحات مجله‌ی Post چاپ آمریکا. شماره‌ی ۱۰ اوت ۱۹۶۳ برآزیده شده است.

سیروس طاهباز